



بعدها چیزهایی درباره شعر و شاعری در آن دیار شنیده بود و آرزویش دیدار این سرزمین افسانه‌ای بود. نانسی کواک زنی خوش‌سینما، خوش‌قامت، بیست‌وهفت‌هشت ساله، و دارای تحصیلات دانشگاهی بود. در نوجوانی چندین بار ملکه زیبایی چندین ایالت آمریکا شده بود. در هالیوود در کنار بازیگران برجسته سینما نقش ایفا کرده بود. از پیروان فرقه معرفت مسیحی بود که دارو و درمان را منع می‌کردند. در سال‌های بعد با زویین مهتا، رهبر ارکستر و موسیقی‌دان نام‌دار پارسی‌تبار، ازدواج کرد، صاحب مال‌ومنتال شد و به حلقه‌ای از ما بهتران - از جمله به کاخ سفید و خاندان بوش - راه یافت. به هر تقدیر، در زمانی که شیفته ایران بود و به کلاس من می‌آمد، آه در بساط نداشت و در ایام بیکاری سراغ مستمری تأمین اجتماعی می‌رفت. در پایان دوره تابستانی و بازگشت من به ایران، هنگام خداحافظی التماس دعایش این بود که اگر بتوانم وسیله عزیمت او را به ایران فراهم کنم.

از قضا موفق به این کار شدم. یکی از باجناق‌های چهارگانه من، دکتر فرخ سعیدی، جراح مشهور و یکی از دل‌سوزترین و وطن‌دوست‌ترین مردان ایران (نگاه کنید به دو اثر او: راهنمای تخت جمشید و راه چهارم)، خواهرش همسر مصطفی اخوان، صاحب سینماهای مولن روز بود. آقای اخوان، علاوه بر سینماداری، به فکر تهیه فیلم افتاده بود، قراردادی با داربوش مهرجویی بسته بود و برای پیدا کردن یک زن بازیگر به هالیوود می‌رفت. نام و نشان نانسی را به او دادم و تصادفاً معامله جوش خورد و دختر به ایران آمد. طبق قرار قبلی در مهرآباد به پیشواز او رفتم. مسافران همه خارج شدند و از نانسی اثری نبود. پس از مدتی معطلی بلندگوی فرودگاه مرا به اسم فرا خواند (من از این امر، از شنیدن نام خودم از سقف و دیوار تالار فرودگاه، بی‌اندازه وحشت داشتم!) مأموری مرا به داخل برد. معلوم شد مخدره ویزا ندارد. اصلاً نمی‌دانست ویزا چیست و تعجب می‌کرد که دارنده گذرنامه آمریکایی برای رفتن به جایی روایت لازم داشته باشد. پس از بحث فراوان گفتند تنها راهش کسب اجازه از وزارت خارجه است. یگانه کسی که در دستگاه دولت می‌شناختم و به خود اجازه می‌دادم در آن وقت بامداد مزاحمش شوم، دکتر محمدرضا امین بود؛ یکی از نیکان روزگار، که فزون بر دوستی شخصی و چندین سال هم‌کلاس بودن، نسبتی هم با هم داشتیم. با پادرمیانی او، تلفنی به مسئولان فرودگاه شد، از من تضمین گرفتند که ظرف بیست‌وچهار ساعت با ویزای او را بگیرم یا خانم از ایران خارج شود. سرانجام مشکلات برطرف شد و نانسی کواک در فیلم ناکامیاب الماس ۳۳ به کارگردانی مهرجویی بازی کرد. نانسی مدتی در ایران ماند و مرتب به دیدن من و ناهید و پسران‌مان می‌آمد. اما گمان کنم سرخورده و دل‌شکسته ایران را ترک گفت.

آن‌چه در مورد دو روایت متفاوت از آمدن نانسی کواک به ایران عرض شد، صرفاً از باب کنجکاوی و پرسش بود و نمی‌توان دآوری کرد که کدام روایت به واقعیت نزدیک‌تر است. به هر حال، هر کس نانسی کواک را به ایران آورد دستش درد نکند. مهم آمدن این بانوی ایران‌دوست بود که الحمدالله انجام شد. هرچند که معلوم نیست چه شیر پاک‌خوردی جفا کرد و دل او را شکست.

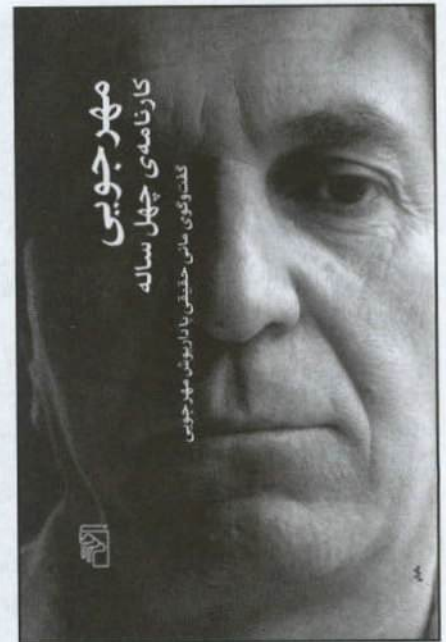
می‌رفتم توی حیاط و سطل و آب‌پاش را از زیر باران برمی‌داشتم که خیس نشوند. قالیچه‌های خیس و سنگین روی تخت‌ها را به زور می‌کشیدم می‌آوردم زیر ایوان که باران نخورند. یک بار هم می‌خواستم نردبان را از زیر باران نجات بدهم که مادر و خواهرم سر رسیدند که این دیوانه شده است. احساس می‌کردم این اشیا جان دارند و از این که دارد باران می‌خورد توی کله‌شان رنج می‌برند.» (ص ۲۳۸).

اما در این کتاب مستطاب، آن‌جا که پای تاریخ و وقایع‌نگاری به میان می‌آید، مهرجویی گاهی طوری رویدادها را روایت می‌کند که (شاید به دلیل قد ندادن حافظه غبارآلود و یا خلاصه شدن حرف‌های او) روشن نیست مرز واقعیت و خیال کجاست. قضیه نانسی کواک، بازیگر آمریکایی الماس ۳۳، نخستین فیلم مهرجویی، یکی از این‌هاست. مهرجویی در پاسخ این سؤال حقیقی که «نانسی کواک در آن سال‌ها بازیگر حرفه‌ای سینما و تلویزیون بود و چندتا فیلم و سریال معروف کار کرده بود. ایده کار با او از کجا آمد؟» می‌گوید:

«شخصیت داستان یک جاسوس فرنگی بود و ما فکر کردیم بهتر است بازیگر خارجی بیاوریم. نانسی کواک را از آمریکا می‌شناختم. خیلی به فرهنگ ایرانی علاقه‌مند بود و در دانشکده UCLA درس می‌خواند و همیشه در کنسرت‌های موسیقی سنتی ایران حاضر بود و فرهنگ و رسم و رسوم و زبان ایرانی را خیلی دوست داشت. بعد که موضوع بازیگر خارجی پیش آمد، از او دعوت کردیم و او هم با قیمت خیلی پائینی قبول کرد بیاید ایران، گفتم که، عاشق ایران و فرهنگ ایرانی بود و حتی کمی هم زبان فارسی می‌دانست. بعدها با زویین مهتا، رهبر ارکستر فیلارمونیک لس‌آنجلس، ازدواج کرد که او هم با من آشنا بود. تا همین اواخر هم گاهی همدیگر را می‌دیدیم، ولی چند وقتی‌ست که دیگر خبری از او ندارم.»

اما روایت دیگری هم از قضیه آمدن نانسی کواک به ایران هست که حسن کامشاد، پژوهشگر و مترجم برجسته و استاد مهمان دانشگاه کالیفرنیا در سال‌های دور، در صفحه‌های ۲۴۵ تا ۲۴۷ کتاب حدیث نفس (نشر نی، ۱۳۸۷) نقل می‌کند:

«در پایان سال تحصیلی ناهید و دو پسر به ایران برگشتند. من بنا بر قراری که با دانشگاه (کالیفرنیا) داشتم باید برای کلاس‌های تابستانی می‌ماندم. ترکیب کلاس‌های تابستانی با کلاس‌های معمولی دانشگاه بسیار فرق داشت. گروهی برای سوادآموزی، برای یاد گرفتن زبان فارسی، نام‌نویسی کرده بودند. شمار این‌ها زیاد نبود و راجر سپوری از دانشگاه تورنتو به آن‌ها الفبا و مقدمات زبان درس می‌داد. گروه بیش‌تری هر یک به نوعی به ایران بستگی داشتند و برای آگاهی از تاریخ و فرهنگ این سرزمین به کلاس درس می‌آمدند. «آگاهانیدن» این‌ها به عهده من گذاشته شده بود. همه جور آدمی در میان این جمع دیده می‌شد. یکی از آن‌ها نیمچه ستاره‌های هالیوودی بود، یک دل‌نه صد دل عاشق ایران. در مدرسه چیزهایی درباره ایران باستان خوانده و



کارنامه‌ی چهل ساله مهرجویی

نگاره‌ی ماش حقیقی با آریوش مهرجویی

نانسی کواک را چه کسی به ایران آورد؟

نگته‌ای درباره کتاب

«مهرجویی کارنامه چهل ساله»

جهانبخش نورایی

● مهرجویی کارنامه چهل ساله کتاب درجه یکی است پر از نکته‌بینی و شیرینی و سبک‌باری. این روزها دستم کم‌تر برای خواندن به طرف کتابی دراز می‌شود، اما گفت‌وگوی طولانی مانی حقیقی و مهرجویی چنان جلب کرد که خواندن را با همان اولین صفحه‌های که تصادفاً نگاهم به آن افتاد شروع کردم و هنوز هم خواندن کتاب را همین جور ادامه می‌دهم و هر صفحه را در هر فرصتی که باز می‌کنم، می‌بینم حاوی مطلبی جذاب و تروتار است. این اثری‌ست مانند یک حجم، یک منشور، که از هر جایش می‌توانی وارد شوی و نیازی نیست از صفحه اول شروع کنی و تا آخر به خط مستقیم ادامه دهی. دانایی و وسعت اطلاعات، چه در مهرجویی و چه در حقیقی، با شوخ‌طبعی درآمیخته و اثری پرمایه و خواندنی پدید آورده که بین روحیه و زندگی خصوصی مهرجویی و بازتاب آن در فیلم‌هایش رشته کم‌تر دیده‌شده‌ای کشیده است. وقتی آدم از خود می‌پرسد این همه لطافت در درخت گلابی (مثلاً آن برگ چسبیده به کف پای دخترک خفته در بعدازظهر تابستان) از کجا آمده، کافی‌ست ریشه‌هایش را در زلالی و تردی نگاه مهرجویی به اطراف خود در دوره کودکی‌اش پیدا کنیم:

«اصلاً انگار در بچگی دیوانه بودم! سه چهار ساله که بودم، وقتی روی اشیا باران می‌ریخت، گریه‌ام می‌گرفت.